



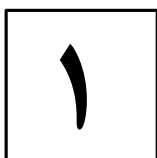
گاهی لحظه‌هایی در زندگی پیش می‌آید که خودت هم باور نمی‌کنی حقیقت دارد یا نه، خواب است یا خیال، توهم ذهن مشوش است یا واقعیت زندگی، حالا من. درست در مرکز این لحظه‌ها هستم. درست وسط رینگ بوکس ایستاده و مشت‌هایی پی در پی می‌خوردم. گیج و منگ بودم و قدرت نداشتم راه نجاتی باز کنم. هر سمتی که می‌رفتم مشت‌های روی صورت‌م فرود می‌آمد و من گامی به عقب برمی‌داشتم و باز دوباره گیج از مشت بعدی گامی به جلو، از این همه تلوتلو خوردن سرم گیج می‌رفت. بیشتر از آنچه فکر می‌کردم خسته دل و کسل بودم. شادابی و جوانی در دهلیزها و سلول‌های پیچ در پیچ روح و جانم پنهان شده بود. صدای خوش زندگی را نمی‌شنیدم. تنها صدایی که گوشم را پر می‌کرد صدای تلخ و نالان زندگی بود.

– هی دختر؟

پوزخند زدم. این صدا، تنها واقعیت زندگی من بود. همان صدای نالان و تلخ زندگی؛ چرخیدم و نگاهم را به زنی مفلوک دوختم که روی تخت دراز به دراز افتاده بود. صدای خشکش دوباره سکوت را شکست:

– هی دختر با توام. کجا رفتی؟

این همان صدای زن تناردیه بود که کوزت را صدا می‌زد. همان قدر بدون احساس و همان قدر سرد و بی‌روح، به



سمت او رفتم. کنار تخت خم شدم.

– بله خانم؟

دوگوی سرد و شیشه‌ای، با ابروهایی گره شده نگاهم کرد. هیچ وقت این گره‌ها باز نمی‌شد. به لب‌هایش چشم دوختم. با حرکت سر اشاره کرد به پایین تنه‌اش، پتو را عقب زدم. پیراهن نخی را از روی پاهای بلند و لاغرش بالا زدم. از داخل کشوی کنار تخت دستکش و ماسکی برداشتم. مدتی بعد بوی نامطبوع ادراپیرزن تمام فضای خانه را پر کرد و من باز هم غمگین شدم. چشمانش را همیشه می‌بست، متوجه عق زدن‌هایم نمی‌شد. یا شاید هم می‌شد و به روی من نمی‌آورد.

پنجره را باز کردم و سرم را تا آنجا که می‌شد بیرون بردم و نفس حبس شده‌ام را رها کردم. نمی‌رفت. این بود تا ابد هم از مشام من بیرون نمی‌رفت. دست‌هایم می‌سوخت. نگاهی به دست‌ها انداختم؛ پوسته پوسته شده بود، به خاطر شستشوی زیاد بود. با اندوه به آسمان چشم دوختم. این واقعیت زندگی من بود.

وقتی برگشتم و کنار تخت نشستم نگاهم کرد و گفت:

– فکر کنم بالا رفته، فشارم رو بگیر. بدنم هرم داره.

دستگاه فشار سنج را برداشتم. همیشه همین قدر وسواس داشت. وقتی دستگاه را از دور بازویش باز کردم، گفتم:

– نرمال بود.

دوباره گفت:

– حتماً دستگاه خرابه.

حرفی نزددم. نگاهم کرد و پرسید:

– گفتمی چند سالته؟

تکیه دادم و نگاهم را به حرکت ملایم پرده حریر دوختم. زمزمه کردم:

– نگفتم.

سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و باز پرسید:

– خوب؛ چند سالته؟

نگاهم را از پرده گرفتم و به صورت چروکش خیره شدم و گفتم:

– بیست و چهار.

ابروی چپش بالا رفت و گفت:

– خیلی جوونی! بهترین لحظه‌ها رومی گذرونی. قدر بدون دختر.

دلم می‌خواست بگویم جوانی برای تو و امثال تو شاید بهترین لحظه‌ها بوده و باشد. برای من جز درد، فلاکت و بدبختی چیزی نبود. من اصلاً نفهمیدم چه وقت جوان شدم. دلمرده بودم و روحم زخم داشت. جوانی من با رنج شروع شده بود و معلوم نبود کی و چه وقت با رنج هم تمام شود. به صورت استخوانی و چروکش خیره شدم. بی شک هر پیرزنی روزی جوانی را پشت سر گذاشته است.

خم شدم و از کشوی مخصوص، داروهای پیش از خوابش را برداشتم. به آشپزخانه رفتم. ملیحه مشغول شستن بود. همیشه خدا داشت می‌شست و می‌پخت.

– خسته نباشی ملیحه خانم.

لبخند پرمهری به رویم زد و گفت:

– سلامت باشی.

لیوان را زیر آب سرد کن گرفتم. پرسید:

– خانم هنوز بیداره؟

جوابش را با تکان سر دادم و بیرون رفتم. داروهایش را دادم و پتو را رویش

انداختم. چراغ بالای سرش را خاموش کردم. گفت:

– می‌دونی فردا یک ماه آزمایشی تو تموم میشه؟

غم همه دنیا به جانم ریخت. اما خونسرد سرم را تکان دادم و گفتم:

– چیزی لازم ندارین؟

محکم گفتم:

– نه.

دوباره گفتم:

– کاری داشتین صدام کنید.

حرفی نزد و من به سمت آشپزخانه رفتم تا شامم را بخورم. ملیحه غذا را گرم نگه داشته بود. مقابلم چید و گفت:

– زخم معده می‌گیری. آخه الآن وقته شامه؟

اولین قاشق را به دهانم گذاشتم. خیر نداشت که من طعم چند روز گرسنگی را هم چشیده‌ام. خیلی زیاد خوش مزه بود اگر بوی نامطبوع ادرار و مدفوع خانم در مشام نبود. بدون شک می‌توانستم دو بشقاب کامل از این چلو خورش بادمجان پر روغن و خوش عطر بخورم اگر...

– چرا نمی‌خوری؟

قاشق را رها کردم و گفتم:

– هنوز عادت نکردم هم، خانم رو تمیز کنم هم غذا بخورم. هنوز عادت نکردم به این بوی لعنتی.

دست دراز کرد و دستم را لمس کرد. زمزمه کرد:

– بهش فکر نکن. این طوری از پا در می‌ای. باید جون داشته باشی یا نه؟

قاشق را به دستم داد و شروع کرد حرف زدن راجع به خانم، راجع به خانه و گذشته، به خودم آمدم دیدم تمام غذا را تمام کرده‌ام. وقتی ملیحه ایستاد. پرسیدم:

– بعدش چی؟

خندید و گفت:

می‌خواستم غذا رو تموم کنی.

خندیدم و گفتم:

– دستت درد نکنه.

بشقاب را برداشت و گفت:

– برو کمی بخواب خسته‌ای.

نزدیک رفتم و صورت چاق و گوشت آلودش را بوسیدم. مثل یک جنازه روی تخت رها شدم. این خانه را دوست داشتم. با اینکه بزرگ و کمی دلپره آور بود. غلت

زدم و به در باز اتاق چشم دوختم. پلک‌هایم زیادی سنگین بود. دلم می‌خواست در سکوت و سکون خانه غرق شوم.



مقابل آیینه خودم را مرتب کردم. موهایم را بالای سر جمع کردم تا وقت کار دست و پایم را نگیرد. خوشبختانه در این خانه مردی نبود؛ جز باغبان که شوهر ملیحه بود و به ندرت داخل می‌آمد. خانم هم که نمی‌توانست راه برود. در این مدت کوتاه هرگز کسی را ندیده بودم.

لباس‌های خانم را عوض کردم. پنجره را باز کردم تا بوی شب مانده بیرون برود. صبحانه‌اش را دادم. ملافه‌های تخت را عوض کردم و خسته از یک تلاش یک ساعته روی صندلی کنار تخت نشستم. خانم نگاهش را به قاب طلایی روی میز دوخته بود. عکسی از همسرش بود. اکثر اوقات به این تصویر چشم می‌دوخت. منتظر بودم. امروز یک ماه آزمایشی من تمام می‌شد. یا می‌ماندم یا باید می‌رفتم. رفتن را نمی‌خواستم. دوباره در به در شدن را نمی‌خواستم. بیرون را نمی‌خواستم، این خانه امن بود، جای خوابی داشتم و غذایی برای خوردن؛ سکوت و آرامش این خانه دلپذیر بود.

– چرا پوست لبت رو می‌کنی؟

دستم را پنهان کردم. نگاهش دقیق شد روی چهره‌ام، انگار بار اول بود مرا می‌دید. یک ماه بود کنارش بودم و برای بار اول بود می‌دیدم این طور موشکافانه نگاهم می‌کند. گفت:

– داره خون میاد.

دستمال برداشتم و روی لبم گذاشتم. هر زمان ناراحت بودم یا استرس داشتم مدام پوست لبم را می‌کندم.

صدای زنگ، سکوت خانه را شکست. ملیحه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت آیفون رفت. صدایش را شنیدم. بلند گفت:

آقای عظیم زاده هستن.

شالم را از پشت صندلی برداشتم و روی سرم انداختم و همان جا ایستادم. ملیحه دوباره به آشپزخانه برگشت. در ورودی خانه باز شد و صدای مردانه‌ای محکم گفت:  
– یاالله. یاالله.

مردی بلند قد با لباس رسمی تیره وارد شد و در را پشت سرش بست. کیفش را روی میز کوچک کنار ورودی گذاشت. نگاهش به تخت بود. خانم لبخند زد. مرد بلند و محکم گفت:  
– سلام مادر.

یک طنین بزرگ منبثانه در صدایش بود. خانم جوابش را داد. مرد خم شد و صورت مادرش را بوسید. طی این یک ماه اولین بار بود این مرد می‌آمد. وقتی سر بلند کرد، بلند سلام کردم. نگاهم کرد. نگاهی نافذ داشت. درست مثل صدایش، نگاهی تیز و سمج، یا شاید هم من این طور احساس کردم. صدایش خاص بود. از همان صداهایی که در گوش طنین خوشی داشت. ملایم، مردانه و آهنگین.  
– سلام خانم.

خانم گفت:

– این خانم پرستاره منه. یک ماه شده این جاست. درباره‌اش باهات حرف زده بودم. همون که ملیحه خانم معرفی کرد.

مرد سری تکان داد. دورتر ایستادم. مرد نگاهش را به مادرش دوخت. خانم دستی روی صورتش کشید و گفت:

– خسته‌ای؟ دوباره مأموریت داشتی؟

مرد سکوت کرد. نیم رخش آرام به نظر می‌رسید. آدم حسابی به نظر می‌آمد. کتش را در آورد و بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

– راحت باشین خانم.

تحکم لحن او باعث شد، عقب‌تر روی مبلی بنشینم. مثل یک دانش‌آموز برای گرفتن کارنامه آخر سال منتظر ماندم. صدای خانم برخلاف یک ماه گذشته نرم و پرمهر بود.

– این همه بی‌خوابی و کار برای چیه؟ چی از جوونی می‌فهمی؟  
مرد حرفی نگفت، سرش خم بود و صورتش را به خوبی نمی‌دیدم. ملیحه چای و میوه آورد. مرد با متانت مخصوص خودش تشکر کرد. وقتی خوش و بشش تمام شد. خانم بی‌ملاحظه گفت:

– امروز یک ماه آزمایشی این خانم تمام شده.

لبم را بین دندان‌ها فشردم. نگاهم به مرد بود. حتماً او باید تصمیم می‌گرفت. صدایش را واضح شنیدم:

– خُب مادر؟ حالا بگو چطور بود؟ این خانم هم باید مثل چهارده پرستار دیگه بره؟  
با حیرت به خانم چشم دوختم. ملیحه گفته بود پرستارهای زیادی آمده‌اند و خانم جوابشان کرده اما چهارده تا زیاد بود. قلبم داشت از استرس می‌ایستاد. اگر مرا هم بیرون می‌کرد؟ چشمانم را بستم. صدای زن تنار دیه را شنیدم:  
– زیاد وارد نیست.

آب دهانم را قورت دادم. دستم را روی لبم گذاختم. دوباره کجا می‌رفتم؟ چشمانم را گشودم و به مرد چشم دوختم، صاف نشست و تکیه داد. چای را با صبر و حوصله تمام کرد و پا روی پا انداخت. حالت نشستنش پررور بود. نگاهم کرد. مو به تن هر آدمی سیخ می‌شد با این نگاه، مثل مته روح را سوراخ می‌کرد.  
– اما فعلاً باشه به نظرم بد نیست.

لبخند نرم و پرغروری لبهای مرد را از هم باز کرد و پرسید:

– واقعاً میگی مادر؟

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم. قلبم داشت می‌آمد توی دهانم، خانم گفت:  
– یعنی سرش توی لاک خودشه. کم می‌خوابه و خوابش سبکه. حرفم نمی‌زنه زیاد.

مرد پرسید:

– پس یعنی تمومه؟

خانم نگاهم کرد. مثل انسان‌هایی که در گذشته‌های دور برده‌ای می‌خریدند و

مردد بودم بین گفتن و نگفتن چشمانم را بستم و گفتم:  
 - قسمت خدمات. اما داروها رو می‌شناسم. تزریقات رو بلدم. دو سال هم توی یه کارخونه کارهای سنگین می‌کردم. یک سال هم توی یه خونه کار می‌کردم.  
 داشتم از درون تهی می‌شدم. چشم باز کردم. هنوز آرام داشت تماشا می‌کرد.  
 نگاهم میخ‌شاهرگ بی‌تابش شد. نه تعجب کرد و نه اخم، پرسید:  
 - مگه چند سال دارین؟  
 گرم شده بود. دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:  
 - بیست و چهار.  
 دوباره خودنویس را برداشت و گفت:  
 - البته که مادر داروی خاصی ندارن که حتماً پرستار حرفه‌ای لازم باشه. اما باید مراقب باشین. می‌دونید که قبل از شما طی این یک سالی که مادر سخته کردن و افتادن روی تخت، تعداد زیادی پرستار آوردیم. اما مادر سر یک ماه همه رو یه جورایی بیرون کرد. فشار خونشون هم بالا میره. ناراحتی قلبی هم داره.  
 مکث کرد و گفت:  
 - لطفاً بشینید. این طوری خسته می‌شین.  
 دوباره نشستم. ادامه داد:  
 - حالا انگار از شما راضی هستن.  
 کلامش رضایت بخش بود. لبخند زدم. نگاهش را به برگه دوخت و سرد و محکم پرسید:  
 - نام و نام خانوادگی؟  
 به خودنویس طلایی چشم دوختم و گفتم:  
 - برکه قادری.  
 دستش کمی مکث کرد و باز پرسید:  
 - نام پدر؟  
 اندوه همه وجودم را پر کرد. در ته یادم خاطراتی داشت جان می‌گرفت. قلبم

راجع به او نظر می‌دادند. سرش را تکان داد و گفت:  
 - هی دختر، برات زیاد سخت نبود؟ یعنی موافقی بمونی؟  
 در حالی که تمام تلاشم را می‌کردم تا از شادی جیغ نکشم، سرم را تکان دادم و گفتم:  
 - بله خانم.  
 محکم گفت:  
 - بله خانم چی؟ بله خانم می‌مونی یا بله خانم سخته برات؟  
 - می‌مونم خانم.  
 مرد به سمت اتاقی رفت و گفت:  
 - دنبالم بیایید خانم.  
 وقتی وارد اتاق شدم پشت میز نشسته بود و خودنویسی در دست داشت. از داخل کتو برگه‌هایی را بیرون کشید و مقابلش گذاشت. بعد تکیه داد و گفت:  
 - بشینید.  
 نشستم. آرامش او و لبهای بی‌لبخندش، اذیتم می‌کرد. چند ثانیه بعد سر بلند کرد و پرسید:  
 - پرستاری خوندین؟  
 نگاهش کردم و گفتم:  
 - نه.  
 خودنویس را روی میز رها کرد. بوی عطر خوشی همه‌اتاق را پر کرده بود. کلامش جذبه‌ای عجیب داشت وقتی پرسید:  
 - پس؟  
 باید همین الآن کار را تمام می‌کردم. طاق این همه استرس را نداشتم. محکم گفتم:  
 - دو سال توی یه بیمارستان کار می‌کردم.  
 پرسید:  
 - چه کاری؟

مچاله شد. آهسته گفتم:

– هومن قادری.

شاید متوجه لرزش صدایم شد که فرم را به سمت من سُر داد و گفت:

– پر کنید این طوری بهتره.

منتظر خودنوпис طلائی بودم. اما از داخل کتو خودکار بیک آبی را به طرفم گرفت. تاریخ تولد، شماره شناسنامه، محل تولد، کد ملی و آدرس. سربلند کردم و نگاهش کردم. داشت نگاهم می‌کرد. پرسید:

– مشکلی هست؟

به قسمت آدرس خیره شدم و گفتم:

– راستش آدرس مشخصی فعلاً ندارم.

سرش را تکان داد و گفت:

– اشکالی نداره. امضا کنید. ملیحه خانم معرف شماست.

فرم را به طرفش گرفتم. بالا و پایین فرم را تماشا کرد و گفت:

– خوب خانم قادری من حقوق این یک ماهی رو که کار کردین پرداخت می‌کنم.

با حیرت گفتم:

– اما خانم گفتن آزمایشی بدون حقوق.

نگاهم کرد. آن قدر جذبه در نگاهش بود که سرم را پایین انداختم. گفت:

– حتی اگر مادر هم قبول نمی‌کردن من حقوق شما رو کامل پرداخت می‌کردم.

جای شماره حساب رو خالی گذاشتین؟

دلم می‌خواست صورتش را غرق بوسه کنم. از شادی لبخند روی لبم نشست و

گفتم:

– یه حسابی قبلاً داشتم که حقوق می‌گرفتم ولی کار تم سوخت دیگه دنبالش

نرفتم.

سرش را تکان داد و ایستاد. قدش زیادی بلند بود. آن قدری که به چشم می‌آمد.

گفت:

– بقیه باشه برای بعد. فعلاً باید برم. مراقب مادرم باشید.

– چشم حتماً خیالتون راحت.

میز را دور زد و مقابلم ایستاد. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم. متوجه شد و

دستش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

– اگر مشکلی بود به من اطلاع بدین.

بعد کارتی را از جیب در آورد و به سمت من گرفت. یک کارت سفید که دو شماره

تلفن بدون هیچ نام و نشانی روی آن نوشته شده بود. انگار خط فکری‌ام را خواند.

گفت:

– محمدعلی عظیم زاده تهرانی هستم. وقتی خیلی واجب بود تماس بگیرین و

بگین آقای تهرانی.

با حیرت از این نام طولانی نگاهش کردم. نگاهش به ساعت روی مچش بود.

– ممنونم آقای تهرانی.

بیرون رفت و من از شادی چند باری بالا و پایین پریدم. ایزی لایف کردن یک

پیرزن علیل این همه شادی نداشت. مراقبت از یک زن بدخلق و سرد، این همه

شادی نداشت اما من خوشحال بودم. قرارداد یک ساله یعنی اینکه من یک سال آواره

نبودم. یک سال بی‌خانمان نبودم. این خانه برایم بهشت بود. برای منی که از وسط

جهنم آمده بودم. این خانه بهترین مکان برای دفن کردن خاطراتم بود، سربلند کردم

و گفتم:

– خدایا شکر.

لبخند زدم و زمزمه کردم:

– ممنون که یادت اومد یه بنده این گوشه دنیا داری.

با شادی دور خود چرخیدم. تمام قلبم پر از حس‌های خوب بود. باید می‌رفتم

ملیحه را محکم در آغوش می‌فشردم. باید کمی جیغ می‌زدم. باید زنگ می‌زدم و از

خانم کاظمی تشکر می‌کردم.

– امشب بچه‌های خانم شام میان اینجا.

لبم راتر کردم و گفتم:

– بچه‌ها؟

به سمت آشپزخانه چرخید. من هم به دنبالش، گفتم:

– سه تا بچه داره.

با حیرت پرسیدم:

– پس چرا این مدتی که اینجا هستم کسی از اونا نیومده؟!

صدایش را پایین آورد و گفت:

– وقتی خانم خوب بود و روی پای خودش راه می‌رفت، هفته‌ای دوبار دور هم

بودن. بعد که خانم سگته کرد خود خانم خواست دیگه نیان. خواست که اونا اسیرش

نیاشن. بیچاره‌ها مدام زنگ می‌زنن.

روی صندلی نشستیم. ملیحه بشقابی میوه برایم گذاشت. پرتقال را برداشتم و بو

کردم. عطر خوش پرتقال مشامم را پر کرد. گفتم:

– من خیال کردم همون یه پسر رو داره.

ملیحه مقابلم نشست. هویج‌های داخل سبد را بالا و پایین کرد و شروع کرد به

خرد کردن هویج‌ها، گفتم:

– نه بابا اتفاقاً همه شون آدم حسابی هستن.

– کمک لازم داری؟

خندید و گفت:

– نه، یه چیزی بخور الآن بیدار میشه و کارت در میاد.

ساعتی بعد، نزدیک تخت ایستادم. خانم سرتا پایم را تماشا کرد. اخم‌هایش

درهم بود. پرسید:

– جایی میری؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– اگه اجازه بدین من چند ساعتی برم بیرون.



پشت پنجره رو به باغ نشسته بودم و هوای

مطبوع پاییزی را با همه وجودم استشمام

می‌کردم. این باغ یک تابلوی بی‌نظیر و زیبا بود. برگهایی

لرزان، رقص برگهای خشک، خش خش و سایش برگها،

نارنجی و زرد و سبز، رنگین‌کمانی از رنگ‌های مختلف و

نسیمی که از لا به لای شمشادها عبور می‌کرد. دلم

می‌خواست تا ابد بنشینم و تماشا کنم. این خانه را دوست

داشتم. به کارم عادت کرده بودم. به غرولندهای خانم و

اخم‌هایش اهمیتی نمی‌دادم. آرامش کم کم به وجودم

بازگشته بود. بعد از پشت سر گذاشتن دره‌های تنگ و تاریک

و ترسناک به یک مکان امن و راحت رسیده بودم.

– برکه؟

صدای پر مهر ملیحه بود. تنها دوست و آشنایی که

داشتم. نگاهش کردم. گفتم:

– از این پنجره دل نمی‌کنی؟ خب تا خانم خوابه برو یه

کم استراحت کن.

به طرفش رفتم. دستش را گرفتم و گفتم:

– حیف نیست پاییز این باغ رواز دست بدم؟

خندید و سرش را تکان داد. پرسیدم:

– کارم داشتی؟

دستش را رها کردم. دستی روی روسری سرمه‌ای

رنگش کشید و گفت:

